

## سه تفنگدار

نویسنده: سام بوربور

بهمن ۱۳۹۴

ی چیزی ته دلشون می گفت اینجا خطرناکه!  
 ی صداهایی هم خیلی بلند از بلند گوها می اومد و  
 سرودهای مهیج می خوند، همون سرودها و  
 حرف هایی که تلویزیون و رادیوی خنشون پخش  
 می کرد و باعث شده بود تا بیخ گوش دشمن برن،  
 مایکل کمی باهوش تر بود و همش به آرتور  
 می گفت: «بیا برگردیم خونه»، ولی در جواب  
 می شنید: «چیه ترسیدی؟» اونم جواب می داد: «آخه  
 اون آقاهه داره وصیتنامه می نویسه، مثل اینکه قراره  
 بمیره، آمبولانس هم کلی مجروح آورده!». باز  
 صدای سرود می اومد و حرف از بهشت بود،  
 بچه ها ساکت شدند.



۱۵ روز بیشتر نگذشته بود که خبر حمله دشمن اومد.  
 ی روز سیاه که کار بالا گرفت، بچه ها هرکدوم ی تفنگ  
 و چند تایی نارنجک داشتن، تانک های دشمن نزدیک و

یکی بود یکی نبود غیر از گلوله و دشمن چیزی نبود.

آرتور، مایکل و اسمیت، سه پسر بچه شیطان بودن که تو  
 ی شهر کوچیک زندگی می کردن. پسرای شجاعی که تو  
 اسباب بازی های کودکانشون، چند تفنگ آبپاش داشتن و  
 همدیگرو حسابی خیس می کردن. وقتی سیزده سالشون  
 بود کشورشون درگیر ی جنگ خونین شد، جنگی که  
 حال و هوای همه محله ها رو تغییر داد. آرتور و مایکل  
 تحت تاثیر حال و هوای اون روزا خودشون و به میدون  
 جنگ رسوندن، اسمیت هم که پدر و مادر سخت گیری  
 داشت، تو خونه موند تا به کار هر روزش که درس و  
 بازی بود برسه. بعدا خبر رسید که همون روزا مهاجرت  
 کردن و به ی کشور امن رفتن.



بچه ها هم دیگه وارد منطقه جنگی شده بودن، یکی  
 می گفت: «بچه جون برگرد خونه!» یکی می گفت: «خیلی  
 مردین!» شاید یکی هم تو دلش می گفت: «عجب  
 بچه های خوشگل مشکلی!» آرتور بازیگوش فکر می کرد  
 جنگ مثل بازی با تفنگ آبپاشه، غافل از اینکه گلوله های  
 دشمن از دیوار یک متری هم عبور می کنن.



نزدیک تر می شدن و بچه ها نا خواسته از هم جدا شده بودن، مایکل نارنجک ها شو پرت کرد زیر تانک ها و فرار و به قرار ترجیح داد. ولی آرتور با نارنجک هاش به زیر تانک رفت تا تانک و منفجر کنه و جلوی حمله دشمن و بگیره.



امروز که سالها از پر کشیدن آرتور میگذره، اسمیت استاد دانشگاه شده. باید ببینی برای خودش چه برو بیایی داره، حیف که تو غربت زندگی می کنه و نیست به بچه های مایکل درس بده، مایکل هم سه تا پسر داره، اونم برای خودش کاسبی ای به هم زده. از برکت رشادت هاش تو اون ۱۵ روز، ی موسسه بین المللی راه انداخته، دیروز مادرش و دیدم، می گفت: مایکل بعد اون روز هیچوقت نخندید، شب ها با خودش حرف می زنه و هنوز تو خواب آرتور و صدا می کنه. ماهی دو بار جلسه مشاوره می ره تا بتونه زندگی و تحمل کنه. تو این بین اوضاع

آرتور از همه بهتره چون احتمالا الان نزدیکی های بهشته، ی روز و به اسمش کردن و تو کتابا ازش نوشتن، همه جور استفاده ابزاری هم از اسمش میشه. اما هیچکی نگفت چرا خودت با نارنجک رفتی زیر تانک! گفتن که خیلی شجاع بوده و رهبر ماست.

نمی دونم چرا هیچکی نگفت آخه مگه کودک، سرباز می شه؟

**دست مزن! چشم , بیستم دو دست**

**راه مرو! چشم , دو پایم شکست**

**حرف مزن! قطع نمودم سخن**

**نطق مکن! چشم بیستم دهن**

**هیچ نفهم! این سخن عنوان مکن**

**خواهش نافهمی انسان مکن**

**لال شوم کور شوم کر شوم**

**لیک محال است که من خر شوم**

**چند روی همچو خران زیر بار؟**

**سر فضای بشریت بر آر**

**اشرف الدین گیلانی**

